

مجموعه شعر

از آّب و خاك

نادره ژبیری

AVAYEBUF.com

نشر آوای بوف



از آب و خاک

نادر هژبری



AVAYEBUF.com

آوای بوف

نشر آوای بوف ۱۴۰۱

© AVAYE BUF - 2022



avaye.buf@gmail.com

AVAYeBUF.com

Az Ab va Khak

از آب و خاک

Nader Hozhabri

نادر هژبوری

Edit: Ghasem Gharehdaghi

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

Illustrator : Houriyeh Gharehdaghi

طرح جلد : حوریه قره داغی

انتشارات : آواي بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-94295-12-3

©2022 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه : از آب و خاک
عنوان و نام پدیدآور : از آب و خاک [کتاب] / نویسنده: نادر هژبری / امور فنی و انتشار: قاسم قره‌داغی
؛ طرح جلد حوریه قره‌داغی..
مشخصات نشر : ، 2022. دانمارک: نشر آوای بوف
مشخصات ظاهری : ۸۰ ص.؛ ۲۱×۵/۱۴ سم.
شابک : نشر اینترنتی: ۹۷۸-۸۷-۹۳۹۳۶-۶-۳
موضوع : مجموعه شعر / متن فارسی
رده بندی کنگره : 87-94295-12-3

شماره کتابشناسی جهانی:

شابک: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۱۲۳

ISBN: 978-87-94295-12-3

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.
جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

فهرست

۷.....	کمانچه
۸.....	عمر خراجه
۹.....	شیخ و شراب
۱۰.....	دستان به حج رفته
۱۱.....	عشق رخشانگر
۱۲.....	نیستان
۱۳.....	کبوتر
۱۴.....	خر مقدس
۱۶.....	سینه بی نفس
۱۷.....	بهار دلگیر
۱۹.....	شب فقر
۲۰.....	پائیز
۲۱.....	شعله درون
۲۲.....	نی
۲۳.....	مفسد فی الارض
۲۴.....	مستی
۲۵.....	روضه خوان
۲۶.....	رفته
۲۷.....	مستی و هستی

۲۸	صفای کامل
۲۹	عشق امیدانگیز
۳۱	سیاهی
۳۲	شیخ و پول
۳۳	دشمن
۳۴	تا کجا
۳۵	حرص
۳۶	تیمور
۳۷	رفتگر
۳۸	صاحب دستار
۳۹	داستان زندگانی
۴۰	دولت ویران
۴۱	چمن
۴۳	باغ
۴۴	کفش و بی پا
۴۶	روضه خوان
۴۷	اسکندر
۴۸	فناى عرفانى
۵۰	زرتشت
۵۳	شیر و خرگوش
۵۸	گنجشک و صیاد
۶۲	صنم
۶۵	شیر و بز
۶۶	خردمند و جاهل
۶۷	جام حق
۶۸	نجار

۷۳	ساقی می
۷۴	کوی یار
۷۵	گره
۷۶	توده و حاکم
۷۸	دزد در خانه
۷۹	عشق شرانگیز

کمانچه

نوجوانی به همره پدرش
اوفتادی به کوچهای گذرش
شب تاریک بود و کوچه خموش
اهل کوچه به خواب خوش مدهوش
نیمه راه دید مردانی
می گشودند قفل دکانی
نوجوان کرد روی سوی پدر
ز تعجب ز جمع جمع بر در
که تو بابا بگو که این مردان
به چکارند بر در دکان ؟
گفت بابا کمانچه بنوازند
اهل حرف اند، ترانه می سازند
نوجوان گفت پس صدایش کو؟
دف و آواز و ناله هایش کو؟
گفت بابا، صدای این آهنگ
نشنوی در شبان تیره و تنگ
چو رسد روز و مردمان بیدار
بشنوی نغمه اش به هر دیدار

عمر خراشه

ما همانانیم که در عمر دراز
سالها همچون خران سر کرده ایم
گه خمینی، گه حسن، گه احمدی
خویش را در پایشان، گهگاه استر کرده ایم
دیده ایم بس خائنان ملت سرخفته را
باز این خرمهرگان را دُبّ اکبر کرده ایم
ما پیامبر داشتیم و بود و خشور بزرگ
او فراموش گشته و رسم عرب بر کرده ایم

شیخ و شراب

ای شیخ تو آب می خوری جای شراب
سی روزه بگیری همه از بهر ثواب
لکن دغلی چو حرف پول است میان
هنگام نماز یا که در پیش رباب

دستان به حج رفته

ما را ز نظرخواهی این قوم، فغان است
قومی که همه وعده آن، بهر جنان است
از خون شده گلگون همه این خاک، خدایا
دستان به حج رفته در این کارِ نهان است
بر سینه معشوق ببین خنجر غاصب
این هدیه کفتار به ماه رمضان است
گفتند بروبیم زمستان همه از خاک
هنگام بهار است، ولی فصل، خزان است
آزاد نبودیم و نباشیم در این خانه خونین
سر دادن ما، شیوه عشاق زمان است
بر پیکره عشق بسی هیمه ببندند
دلداده بمانیم که دلدار جوان است

عشق رخشانگر

در شبی دم کرده دل بی قرار
داد تصویری بدستم یک نگار
گفت خورشید ست یا رخسار یار
گفتمش چهر است اما چهر یار
گفت رخ از کی چنین تابان شده؟
آفتابی گشته، گلباران شده؟
هوروش، رخساره ئی تابان سپهر
چشم هایی، چشمه هایی پر ز مهر
گفتمش، با عشق، رخ رخشان شود
عطر گل گردد به جان افشان شود
بر ترواد در نسیم روز و شب
چون تبسم بر نشیند بر دو لب
بر زداید کینه را از سینه ها
می کند هر روز را آدینه ها

نیستان

سحرگهان رُخ مهپاره اش، گلستان شد
زبان بسته ز شوقش هزار دستان شد
ز عطر موی کمند افکنش، شبانگاهان
هزار خاطره، خورشید در شبستان شد
به بارگاه تو، ای مفتی ترانه سرا
کلام مانده به گل، باز بر دبستان شد
طبابتی بنمود و نفس به سینه نشست
غزل ز سینه بر آمد، گلی به بستان شد
اصول شرع ز خاطر گریخت در تب شب
نی شکسته دلم بین که بر نیستان شد
قدم چو رنجه نمودی به این سرای خموش
بنفشه سر زد و نوبت به می پرستان شد

کبوتر

داشتم گفتگی خوش پر و بال
به سپیدی، ز نسب، تخمه زال
جلد گشته به سر خانه ما
کرده خو بر سر کاشانه ما
داده پر وقت سحر بر سر موج
بال بگشوده، شده نقطه به اوج
لیک از بخت بدش، دولت وقت
گشت مشکوک به رفتارش سخت
شب یکشنبه به ماه آبان
هور خُسبیده و مه بُد تابان
چند مامور، به رسم معمول
مشت بر در زده و ضد اصول
بشکستند در خانه ما
زیر و رو کرده همه خانه ما
عاقبت در غل و زنجیر کشان
گفتگر را، ببردند گران
بعد چندی جسدش دادند پس
" خود گُشی کرد کبوتر از ترس "

خر مقدس

بود کاسبکار رندی در قدیم
گشته با شیطان رفیق و دل ندیم
همدمش بود استری فرتوت و زار
استخوانی گشته از انبوه کار
بر سر بازار روزی دل اسیر
دید حاکم با وزیرش در مسیر
جست از جا با سری افکنده زیر
کرد تعظیمی بلند و دلپذیر
پادشاهها، جان نثارت بوده ام
سر فدا و خاک پایت بوده ام
استری دارم ز اعجاب خدا
نور حق تابیده ئی، نور الهدا
راکبش گر باشدی معصوم و پاک
کعبه را بیند و رای آب و خاک
ور بُدی او غافلِ دنیاپرست
بیندش ما مردمان خودپرست
گشت شه حیران از آن گفتار او
مانده در فکر خود و کردار او
مانده گر این ماجرا باشد یقین
آشکار خلق گردد مرد دین
پس بفرمودش وزیر خویش را
آن سیاست باز نادریش را
بر نشیند بر پس استر به زین
بیندش با چشم خویشش خان دین

امتحان خر کند روشن به خلق
یا بدرّ جامه تزویر و دلّ
شد وزیرش بر پس استر سوار
لیک خر را دید و تاج شهریار
ترس کفرش گشت غالب بر روان
گفت می بینم جهانی از نهان
چون شنیدش آن سخن های وزیر
گشت حاکم از پس اسبش به زیر
جست بر پا و به پشت خر نشست
دیدگان را لحظه بر هم بیست
دیده چون بگشاد، خر می دید و خویش
بر پس خر خویش او زار و پریش
گر وزیرش دیده دنیای نهان
شاه می بیند و رای آن نهان
گفت بینم یثرب و شهر خدا
مسجد الاقصی و کفر از هم جدا
حرف شه را چون شنیدند مردمان
خر مقدّس گشت بی شک و گمان
موی خر شد قیمت صد کیسه زر
شد شفای مردمان در بدر

سینه بی نفس

جز این دل دیوانه در این خانه کسی نیست
بغضی به گلو رفت و به سینه نفسی نیست
رخساره بخون شسته بدرگاه نشستیم
این عشق چه عشقی است؟ که در آن هوسی نیست
کشته ست به مژگان سیاهش دو، سه عاشق
خون ریخته اما که خدایا، عسسی نیست
با مشعل خاموش در این شهر بگشتیم
صد هیمة بدیدیم و نشان از قبسی نیست
بر درگه و دروازه نشستیم شبانگه
سرقافله خسییده و بانگ جرسی نیست
ای دل، مکن از حسرت دیدار شکایت
قاضی به غزا رفته و فریادرسی نیست

بهار دلگیر

بگو عاشق که هنگام بهار است
زمین در انتظار لاله کار است
زمین از دل نیاورده خروشی
نمی بینم گل نسرين فروشی
شقایق رُخ بیوشانده ز مهتاب
ندیده کس به شاخه کرم شبتاب
بهار امسال رنگ غم گرفته
چکاوک رفته و ماتم گرفته
نبیند کس کبوتر بر سر بام
نباشد دست مردان ساغر و جام
نمی بینم زنی را شاد و خندان
ز شادی برگزد انگشت به دندان
زمستان ساکن این سرزمین شد
به هر گوشه غمی اندر کمین شد
بیاریده غم و اندوه بر خاک
تو گویی زنده گشته باز ضحاک
شده حاکم به حاکم ماردوشی
خوراک مارهایش هر سروشی
همه امشاسپندان رفته از یاد
فراموشی گرفته جای فریاد
ز چین آورد بلایی خانمان سوز
بلایی گشته ساز و آتش افروز

هزاران گشته داده خاک ایران
به تیر اهرمن ها و انیران
بگو عاشق که باز آید بهاران
هواگردد خروش سبزه زاران
شوند امشاسپندان باز بیدار
بشورانند خلقان سوی پیکار
گل نسرين بروید هر کناری
شود هر شوره زاری سبزه زاری
جوانان وطن آواز خوانند
گل اندیشه را، پرواز دارند
بشویند این پلیدی از تن خاک
نشانند اختران بر تاج افلاک
شود خورشید رخشان بار دیگر
جهان گردد گل افشان بار دیگر
سبوی زندگی پُر گردد از شور
شقایق سرزند چون کاسه نور

شب فقر

یاد دارم در شب دیوانه ای
پا زدم بر پشت بام خانه ای
خانه در تاریکی شب خفته بود
جان ز درد فقر، بس آشفته بود
هر چه کاویدم سرا از بهر زر
نی بُدی بر خانه، جز دیوار و در
ناگهان از گوشه ای آمد ندا
کای شما، ای شیروان بی صدا
گشته ایم این خانه را هنگام روز
نبودی در آن بجز اندوه و سوز

پائیز

شده پائیز و پائیزی سیه رو
گره خورده شیم چون تار گیسو
افق در تیرگی پیچان و بیتاب
عرق ریزان ز رخسار و ز هر مو

شعله درون

من نمی دانم چه می باشد به دل
کز درونش شعله می بارد هنوز
هر نفس زین سینه برخیزد به شب
بر جهد همچون خدنگی سینه سوز

نی

نی ز من بشنید و نالیدش ز درد
ای دریغا، بخت چرکین حال شد
بوی گیسویش اسیر دست باد
مرغ جانش بی پر و بی بال شد
می تپد در تیرگی های غروب
شعله ئی در کورسوی دوردست
دختری بر بام، موی افشان به باد
عاشقی از بوی موی یار مست
پاسبانان بی خبر از عاشقان
در میان کوچه ها حیران و منگ
داغداری اشک ریزان همچو ابر
بر سر خود ریزدش خاشاک و سنگ
باد و باران می زند شلاق خویش
بر تن مرداب متروکی به شب
خفته طفلی گرسنه بر روی خاک
آرزویش تکه نانی به لب

مفسد فی الارض

هر که بر سر بسته مندیل، جنس او باشد خراب
قلب او را تیره بین و وعده اش را چون سراب
او، لشی بیعار و الدنگ است چون انگل به تن
خدعه و نیرنگ کارش، ذهن او چون فاضلاب
کودکانش گشته آقازاده در ملک عجم
صدر هر کارند و نامند خود جناب مستطاب
دزد می باشند و غارتگر چو اقوام مغول
زاغ در فارسی و در لیس عرب باشند غراب
خائن و اهل فروش کشور جم بوده اند
مفسد فی الارض گردد هر گردد شیخ و شاب
ای جماعت، گر کنی تقلید از این قوم لعیم
تا ابد ذهنت بماند همچو تصویری به قاب
ای جماعت، خیز از جا، ریز بیرون شیخ را
گر خدا باشد، بدان، این کار را بیند ثواب

مستی

اگر مستی، بگو با من که مستی
بدور جام می گشتی و گشتی
گسستی حلقه عقل از سر خویش
خُم جوشان شدی، در خود نشستی
شدی تنها، به تنهایی شکفتی
رها کردی همه، در خود نهفتی
به صندوق صدف با دانه شن
به خود رفتی و مروارید سُفتی
پیروردی گهر اندیشه خویش
زدودی آتش از دل خویش
تنت از جامه دنیا فروریخت
شدی در چشم مردم، مرد درویش

روضه خوان

من که باشم؟ روضه خوانی اهل بم
بر سر منبر به پشتی داده لم
با علی و با حسین و با حسن
رشته ام تار عنکبوتی زین سه تن
آفریدم قصه های کربلا
داستانی سینه سوز و پُر بلا
خلق را کردم تبه در زندگی
راه بستم بر ره پویندگی
مردمان گشتند تهی از فکر و عقل
هر یکی شد مجمری از ذکر و نقل
چون خران بر پشتشان گشتم سوار
گشت مندیلیم چو تاج شهریار

رفته

تو رفته ای امّا، نروی از پیشم
هر دم که در اندیشه، به تو اندیشم
در خلوت دیده می نشینی شب و روز
از شوق تو شد چنین که من در خویشم

مستی و هستی

دلت اختر نشین پهنه آب
فروغ بی دریغ کرم شبتاب
عروج ماه در تنگی بلورین
گذار قوی، بر دریای مهتاب

صفای کامل (مرثیه ای برای حاجی مشهدی)

ای همه لطف و صفا، نغمه مرغ هوا
شمع شبستان ما، درد به جان را دوا
جای تو خالی ست یار، جان جهان غمگسار
سینه ما پر شرر، دیده ما اشکبار
مرغک سر کنده ایم، غرقه گردابها
بر سر خاک تو دوست، آب به مردابها
جامه سیه پا به سر، سرکه بجای شکر
در غم آن رفته تن، بی دل و خونین جگر
مرغ به پرواز شد، روح ز تن باز شد
پیش رخ آن صنم، همهمه آواز شد
گوهر یکدانه را، دست اجل برد زود
خانه و کاشانه را، کرد زبن خاک و دود
رفت به معراج نور، پر شعف و پر ز شور
خوانده شده سوی حق، موسی بر کوه طور

عشق امیدانگیز

برآ، ای عشق، ای مینو سرشتم
 بکن آرام خنک سرنوشتم
 بگو قمری به کوهستان کجا شد؟
 چرا بوران و سرما این بلا شد؟
 گل یاسم چرا پژمرده گردید؟
 دمن را گو چرا دلمرده گردید؟
 شقایق بین! گریبان چاک گشته
 امید دیده اش، برخاک گشته
 گل مریم نشسته بر دم در
 ز تنهایی گرفته دست بر سر
 برآ ای عشق، بین حال خرابم
 سکوت مرده ی ماتم سرایم
 بهر سو بنگرم رنج و سیاهی است
 فساد و خدعه و درد و تباهی است
 گل یاس و گل میخک چه حالند!
 چرا چون سوکواران در بهارند؟
 بیاد کشتگان ماه آبان
 سیه تنپوش شد شهر و بیابان
 ببین نسرین و نرگس را به زندان
 به زنجیرند از پا تا به دندان
 برآ ای عشق، جانم خسته گشته
 پرم از درد مردم بسته گشته
 شده زاینده رودم خشک و بی آب
 عطش بین! بسترش را کرده بیتاب

هوا آلوده در شهر و بیابان
فقیران چشم تر، سر در گریبان
انیران حاکم ایران زمین اند
شکار مردمان را در کمین اند
دل دریا دلان بین، خونچکان شد
ز درد خاک میهن پُر فغان شد
مهاجر گشته ایرانی به دنیا
بهر جا کرده خانه، باز تنها
برآ ای عشق، ای فریاد دل ها
امید ماندگان پا به گل ها
خروشی کن، خروشی زندگی ساز
بدم در زندگی، با ساز و آواز
برون کن این زمستان از تن خاک
نشان انگور شیرین بر سر تاک
خروشی کن، بشوران مردمان را
که از بُن برکنند ظلم جهان را

سیاهی

دیده بگشودم و در صبح سیاهی دیدم
همه جا، خیمه و خرگاه تباهی دیدم
شمع بر دست نشستم به امید قبسی
شعله در چمبره چند سپاهی دیدم
خبر آورد سروشم ز پس پرده غیب
لیک آن مطلب زیبا به فکاهی دیدم
گزمه دولت امید به هنگام غروب
برد در محبس و دربند بهایی دیدم
آن جماعت همه در فکر خود و خُرده جهان
من به دامان فضا، لایتناهی دیدم

شیخ و پول

از بهر حسین جامه ات چاک کنی
با دست ز چهره اشک خود پاک کنی
لکن چو حساب پول آید به میان
چون شمر شوی و کار ناپاک کنی

دشمن

دشمنی با کتاب و اهل سخن
بوسه بر دست و پای ابلیس است
وعده عدل و داد و حرمت خلق
این زمانه، دروغ و تلبیس است

تا کجا

تا کجا با این جهان همجان شدن ؟
با سراب زندگی همخان شدن
سینه در پیش خرد خالی ز عشق
با نگاهی زاین و آن ویران شدن

حرص

روز و شب در حرص مال اندوختن
روی از اسرار حق بر دوختن
هم چو جغدی پیر در ویرانه ها
در پی صیدی سر و پا کوفتن

تیمور

نقل است که می گفت به یاران تیمور
ما درس مقاومت گرفتیم از مور
هفتاد و دو بار دانه افتادش و باز
بر پشت کشید و کرد ز دیوار عبور

رفتگر

رفتگر در کوچه می پاشید آب
کودکی از خانه سنگی زد به او
ناله اش بر آسمان برخاست، گفت
شیر ناحق خورده این بی آبرو

صاحب دستار

هر که شد صاحب دستار در این دور و زمان
کار او کوک شود در همه آفاق جهان
خورد و خسبد و نفرین بکند شمر و یزید
گرچه باشد بتر از هر دو در اوقات نهان
می شود معتمد و قاضی و در راس امور
از خودی ها بحساب آید و از اهل مهان
ریشه اش جهل و خرافات و زبانش عربی
ناشر تعزیه و شیون و درد است و فغان
محتسب بوده و هست این دغل مرده پرست
که نبوده به جهان بدتر از او بین ددان

داستان زندگانی

ببارید ای رفیقان، خون ببارید
سر قبر عزیزان لاله آرید
عزیزان را سرآمد زندگانی
چنین شد داستان زندگانی
دریدند و بریدند و بیستند
قلم را همچو دست و پا شکستند
رها کردند گرگ و بسته شد سنگ
بنالید از غمش مرغ شباهنگ
به هر رود و به هر دشت و به هر کوه
نشسته کومه ای از درد و اندوه
بهار انگار هرگز نامد از ره
تو گویی یوسفی بُد در ته چه
بهاری بود اما سرد و غمگین
اسیر دست زشت خویان پرکین
چمن خشکید و شد خاکی دل آزار
یکی افسانه بر هر کوی و بازار

دولت ویران

شادی آن روز که این دولت ویران برود
دامن آلوده خدایا که ز ایوان برود
محتسب جامه تقوا بفروشد شب و روز
رند داند که در این کار پریشان برود
خلق را حادثه ای حکمت دنیا آموخت
کاویان بر سر دست کرده خرامان برود
دید فرعون بچشم خود و شد منکر امر
کور گردیده و اینسان به بیابان برود
خدعه دیو اگر جای سلیمان گیرد
عاقبت تخت رها کرده و گریان برود
مشکل کار گره خورده ما سخت مبین
کاروان چون به ره افتاد شتابان برود

چمن

چمن را آب باید داد و گرما
اگر میرد گنااهش هست بر ما
زمستان دشمن سبزی و گرماست
که ذاتش زشتی و سردی و سرماست
اگر روزی دگر آید بهاران
به عقل و جان شویم اش پاسداران
گلستانی کنیم اش کوچه و شهر
بروبیم از دلان هر کینه و قهر
نریزیم خون دشمن در خیابان
نه تبعیدش کنیم در شهر ویران
مخالف را نه با چوبش برانیم
نه قفلی بر در حزبش گذاریم
نه مردان را به پای دار آریم
نه زن را در دل خانه نشانیم
جدا سازیم دین را از سیاست
که این باشد مرامی با کیاست

شیخ و هنر

شیخ با اهل هنر هم‌ریشه و همراه نیست
گفته‌اش پرسوز اما سینه‌اش پر آه نیست
دشمن علم ست و وجدانش سیاه
پوست او چون برف اما صورتش چون ماه نیست
معرفت در پیش او باشد تمامی باطلات
مجتهد شاید ولی از علم روز آگاه نیست
همچو کبک سر کرده در برف و دوپاها در هوا
مدعی باشد که او زاغ ست و چون روباه نیست
گوید او سهمش ز دنیا جز قبایی بیش نیست
صاف و صادق باشد و او آب زیر گاه نیست
رند شهر ما که در عالم بساطش هیچ نیست
جرم او این است که با اهل قبا همراه نیست

باغ

باغبان نحله درختی که بکاشت
بارور گشته پس از چندین سال
شاخه خم شده اش سوی زمین
گشته از میوه همه مالمال
باغ پر گشته ز غوغای طیور
همه حیران از آن میوه کال
صاحب باغ به صدر ایوان
زده تریاکی و گشته سرحال
دختر صاحب باغ پشت درخت
شده مدهوش در آغوش جلال
حسنی با ممدی میوه خورون
پس دیوار نشسته کر و لال
گرچه آن میوه بده دزدیده
لیک ملای محل کرده حلال

کفش و بی پا

غم مرا در خود گرفتارش نمود
سینه ام را خانه ماتم نمود
چهر گیتی شد سیاه و تیر و تار
رفت از پیشم حضور آن نگار
زندگی شد عاری از وجد و سرور
کلبه ام ماتم سرایی همچو گور
در جوارم پیر مردی راد بود
کوله بارش آزمون و کار بود
گشت جوپای نشان و حال من
از غم و اندوه و آه و نال من
قصه ها گفتم همه از یاس و درد
بی وفایی ها و از دل‌های سرد
گفتمش شادی سرابی بیش نیست
زندگی جز درد و حرمان بیش نیست
مرد دنیا دیده گفتم در جواب
قصه ای از عهد و دوران شباب
کآن بدم بی مال و درویش و فقیر
شرمسار دوست از خرد و کبیر
در شبی سرد وزمستانی سیاه
گوشه ای خوابیده بودم زیر ماه
دزدی از من بی خبرتر از خدا
کرد کفشهایم زپاهایم جدا
برد کفش و گشت حالم زار تر
چون غریبان غصه ام پر بار تر

روز دیگر در دل بوران و برف
پای تا سر یخ زده خالی ز حرف
مرد بی پایبی سلامم کرد و گفت
چند خواهی تا که این برفان برفت
گر مرا هم چون تو بودی پا به تن
برف بودی زیر پایم چون چمن
سینه ام از غم تهی شد زآن سخن
او چو بیداری و من همچون وسن
درد من بی کفشی و سرمای سرد
رنج او بی پایبی و اندوه و درد
این یکی از دست داده کفش خود
آن یکی نقدینه اش را برده دزد
این یکی دردی که درمانش بود
آن یکی مرگی که هنگامش بود
آن سخن آتش شد و جانم بسوخت
دیده ام بگشود و لبهایم بدوخت

روضه خوان

روضه خوانی به روی منبر گفت
که چو طفلی به روی فرش شاشید
نشود پاک فرش آلوده
گرش که آب جهان بر آن پاشید
چون به خانه در آمد آن واعظ
یافت فرش اتاق را نیمه
گشت جویای فرش از همسر
بگرفت این جواب سراسیمه
طفل شاشید روی نیمه فرش
خواستم تا بشویمش با آب
در عوض کردمش به دو نیمه
چون تو گفتی نجس نشوید آب
واعظ از خشم مشت زد بر سر
که تو ای حرف نشنو بی عقل
آنچه گفتیم بهر مردم بود
نه که آن را کنی برایم نقل

اسکندر

چون سکندر گشت فاتح بر جهان
گشت بد حال و نحیف و ناتوان
درد و لرز و تب تنش را زار کرد
لاغر و درمانده و بیمار کرد
هیچ دارویی نبودش چاره ساز
پیکرش صیدی به پیش شاهباز
مرغ بی پر گشت اسکندر به تور
زیر پای پیل مرگش همچو مور
چونکه دیدش مرگ را در پیش روی
خواند سرداران خود را بر دوسوی
کای دلیران و سپهداران من
سروران همدل و همراه من
پیکرم را چون به گورستان برید
دستهایم از کفن بیرون نهید
تا که فرزندان کوتاه بین آرز
دیده بگشایند بر این سر و راز
که سکندر، مرد میدان نبرد
شاه شاهان در میان جمع و فرد
در مصاف آخرین با غول مرگ
داد تخت و تاج و اسب و ساز و برگ
شاه شاهان نی برفت با دست پر
پشت سر بنهاد ملک و زر و دُر

فناى عرفانى

با خدا گشتن "یکى" يعنى فنا
 آن فنا باشد فنايى بى بلا
 آن فنا عشق ست، عشقى از کمال
 محو گشتن در بسيط آن جمال
 شش جهت یکسان شدن در پيش رو
 عاقل و ديوانه گشتن پيش او
 راه رفتن با تنى بى پا و دست
 تشنه بودن، همزمان سيراب و مست
 چشم بستن، ديدن عالم به جان
 وارهيدين از حریم اين و آن
 صوت و گوش و نغمه بودن در وجود
 عابد و معبود بودن در سجود
 در لجنزاران چو گوهر زيستن
 بر تن شب چلچراغ آويختن
 شعله ور گشتن چراغ افروختن
 نى شدن اسرار عشق آموختن
 سوختن چون شمع و بى پروا شدن
 بر سرير باد ها آوا شدن
 قطره و دريا بدن در لرزه ها
 ساکن و جارى بدن در لحظه ها
 ابر و رعد و برق بودن در قيام
 آشکار و راز بودن در پيام
 آتش و گل پيش پاى آن خليل
 شاهد و مشهود پيش آن خليل

گوش کردن بر سکوت خار و سنگ
غرق گشتن در ورای نور و رنگ
بحر و نهـر و جوی و ماهی یکسره
قوچ و میش و کوه و دشتی در دره
باز و صید و باد و ابر و آب و خاک
جملگی یک اصل، چون انگور و تاک
ذات حق شد ذات آدم در ازل
جسم از خاک و روانش از غزل
هر غزل آبستن آن عشق پاک
دانه ای کاو سر کشد از قعر خاک
دانه روید در فراق و وصل خویش
تا که جوید سرّ و راز اصل خویش
اصل، عشق و عشق خیر است ای بشر
عشق کجا گردد ندیم رنگ و شر
اصل حق از ذات آدم دور نیست
"لیک چشم و گوش را این نور نیست"

زرتشت

بود زرتشت نبی در نیم روز
 خسته از گرمای سخت و پای سوز
 بر درختی تکیه زد بر پای رود
 تا ببندد دیده از بود و نبود
 فارغ از گرما و سوز آفتاب
 چیره شد بر جان او انبوه خواب
 سرنهاده بر علف مدهوش خواب
 آرمیده در کنار جوی آب
 خفته او گویی اسیر خواب‌ها
 قایق جانش غریق آبها
 رود غلتان بود مأوای وحوش
 جایگاه مارهایی پر خروش
 هر که را ماران گزیدی شد هلاک
 مُرد و مرگش بود مرگی دردناک
 هیچ تریاکی نبودی زهرشان
 هیچ درمانی نبودی دردشان
 خفته زرتشت بی خبر از مارها
 خفته او گویی اسیر خوابها
 ماری آمد بر سر و رویش چمید
 نیش خود خم کرده لبه‌ایش گزید
 چشمها از هم گشود و خشور پاک
 نیش آن قتال بودش دردناک

مار چون چشمان آن و خشور دید
 بس خجل شد، رو به دیگر سو جهید
 گفت زرتشتش کجا گشتی روان
 ما نکردیمت سپاس بیکران
 تو مرا از خواب خیزاندی، نعیم
 باشدم در پیش راهی بس الیم
 با دلی افسرده از رنج و عذاب
 گفت زرتشت نبی را در جواب
 راه چندانی نباشد دیگرت
 زهر من حاکم شود بر پیکرت
 عمر تو اینجا سر آید ای بزرگ
 جسم تو ناچیز و زهر من سترگ
 خنده بر لب در جوابش گفت، دوست
 آنچه ما داریم همه از آن اوست
 اوست آن یزدان پاک آسمان
 شید و مهر و پاکی روح و روان
 اوست آن مضراب روح عاشقان
 چشمه جوشنده از فر کران
 چون شدی عاشق، تو حل در او شدی
 روح تو با روح او همدم شدی
 ازدها گردی ز انفاس خوشش
 از سرود و جلوه های دلکشش
 کی شنیدی ازدها افتان شود
 پیش ماران خسته و پیچان شود
 زهر مار و نیش ماران بر تنش
 قطره آبی ست افتد بر سرش

ای تهیدست فقیر بی نفس
پای در زنجیر ذهنی چون قفس
فقر و بی چیزی ات، سر آواز شد
قصه هر کوچه و بازار شد
زهر خود پس گیر و آنگه رو به ره
تا نمانی پیش یاران رو سیه
چون سخن های نبی را گوش کرد
شرم بر جان و تنش سرجوش کرد
سر بگردانید و بر رویش چمید
لب به زخمش برزده زهرش مکید

شیر و خرگوش

بخش اول

هان شنیدم این حکایت از الاغ
کاو شنیدی خود حکایت از کلاغ
بود شیری حاکم دشتی بزرگ
مرغزاری با درختانی سترگ
شیر حاکم، بود شاهی زورگوی
در ستوه از او هوا تا آب جوی
از پلنگ و گرگ تا روباه و ببر
روز تا شب گریه کردند چو ابر
سالها هر ظهر در وقت نهار
در زمستان یا که در فصل بهار
خشم کردی هر زمانی بیدرنگ
پاره کردند، رعایایش به چنگ
عاقبت جمعی ز عظام زمان
مجلسی آراستند از این و آن
تا کنند کم آن همه کشتار شیر
راه کاری جسته بر کردار شیر
رایزن هاشان بهم آمیختند
عقل هاشان را بهم آمیختند
روزها در شور کردند سپر
راهها جستی از بالا و بر
بعد ماهی مشورت های مدام
شد براین تصمیم و مجلس شد تمام
کاز میان ساکنین و جمع خویش

خود یکی را با دلی خونین و ریش
 هفت روز هفته و هر روز سال
 بر اساس قرعه ای بی قیل و قال
 کرده راهی سوی شیر نابکار
 تا که گردد طعمه اش وقت نهار
 سالها بگذشت در آن آب و خاک
 رسم شد این قصه اندوه ناک

بخش دوم

بود در آن مرغزار خرگوشکی
 جثه ای کوچک، بسر بس زیرکی
 قرعه از بخت بدش خوردی بنام
 تا به پای خود خرامد سوی دام
 گفت خرگوشک به خود ای باخرد
 این روش ره سوی ترکستان برد
 راه این مجلس که شد مقبول ما
 خود خطا باشد خطا اندر خطا
 ظلم حاکم گر شدی مرسوم جان
 خلق و خوی جان شود همچون ددان
 ظلم را باید ز بن انداختی
 ریشه اش کندی و دور انداختی
 تا شود جان همگن و همخوی داد
 خود یکی گردد مریدان را مراد
 لیک این ظالم به قدرت برتر است
 قوت اش از قوت ما سرتر است
 در مصاف و زور، حریف او نییم
 این خریت باشد و ما خر نییم

عقل و حیلت چاره این کار شد
 گر جزاین شد، پا و سر بر دار شد
 گفت این و شد به سوراخی نهان
 دور از چشم شفیقان و ددان
 شیر بر سفره نشسته خشمناک
 منتظر که از ره درآیدش خوراک
 چون شدی پسین، درآمدش ز در
 نال و زار و خسته آن خرگوش نر
 گفت کای شاهنشاه والا مقام
 ای فدای خاک پایت خاص و عام
 ای که یال ات شوکت و فخر جهان
 بر سر ما در عیان و در نهان
 جان به قربانت که ما بودیم دو
 آمدیم در صبحگاه خود سوی تو
 تا که بر خوانت یکی صبحانه ای
 دیگری با میل و جان ظهرانه ای
 لیک در نزدیکی خان شما
 نره شیری راه بگرفتی به ما
 کرد پرسش از ره و مقصود ما
 خواستش داند ز حال و کار ما
 پاسخ اش دادیم و گفتیم اش که ما
 هدیه جمعیم بر خوان شما
 چون شنیدی این سخن، شد خشمگین
 غرشی کردی بدل بس سهمگین
 گفت تنها شیر این صحرا منم
 هدیه از آن من است، چون من سرم

گفت رُو، برگوی آن شیر ضعیف
پیش ما ناچیز باشد آن نحیف
گر بخواهد هدیه خود را ز من
خود بیایستی بیاید سوی من
خشمگین شد شیر از آنچه شنود
بر سرش آمد درشتی چون عمود
گفت کجاست؟ آن شیر تا خوارش کنم
اشکمش دریده و خاکش کنم
برزمین اش برکشم نعشش به چنگ
مشتهها کوبم به فرقش بی درنگ
مرده اش را بر سر دار آورم
کله اش ببریده بر بام آورم
گفت خرگوشک اگر عالی جناب
رهنما خواهند سوی آن دواب
بنده می داند مکان او کجاست
در کجای مرغزار او را سراسر است
پیش رُو، رهدار شو، گفتاش شیر
چون گُشم اورا، ترا خواهم بشیر
شیر در دنبال و خرگوشک به پیش
شادمان دردل ز شیر و احمقیش

بخش سوم

بود چاهی در دل آن مرغزار
 آب صافش شهره هر بیشه زار
 شیر را آورد خرگوشک به چاه
 گفت ای شاهنشاه ایزد پناه
 شیر یاغی را بود اینجا سرا
 پیش خود دارد هم او آن یار مرا
 چون که در چه بنگریست آن شیر نر
 شیر دیگر دید و خرگوشی دگر
 او که توفانی بدش در گله ها
 گرگ تر از گرگ بین رمه ها
 یکه تاز کوه و دشت و بیشه زار
 حاکم مطلق عنان مرغزار
 عکس خود دیدی، غلط پنداشتی
 دشمن خود عکس خود انگاشتی
 جَست در چه از پی آن شیر نر
 تا دَرَد با دست خود خصمی دگر
 او به قوت برتر از هر گرگ و ببر
 لیک عقلش کور و کوتاه بُد به صبر
 آب چه شد دام مرگ نره شیر
 خوی خونخوارش قفس بد، او اسیر
 کشته شد با دست خود شیر ژیان
 خلق شد آسوده ز آن ظلم و زیان

گنجشک و صیاد

مرد صیادی گرفت گنجشککی
تا که سازد زاو خورشند اندکی
گفت گنجشکک که ای صاحبقران
گر کنی بر جان من رحم و امان
پند و اندرزی ات دهم تثلیث وار
تا ترا باشد به دنیا راه و کار
گفت صیادش بگو اندرز خود
تا رها سازم ترا از بند خود
در جوابش گفت آن گنجشک خرد
ابلهان را باختن شایسته مزد
پند اول در اسارت گویمت
بر سر آن شاخ، دوم گویمت
بر سر آن بام چون ماوا کنم
پند سوم را به تو اهدا کنم
گفت شرطت را به جان دارم قبول
نی کنم از قول خود هرگز عدول
شرط اول، نی مخور افسوس و غم
ز آنچه رفت از دست، گر بسیار و کم
کرد رها صیاد آن صاحب کلام
وارهاندش از اسارت چون غلام
چون شدش آزاد، پر زد بر درخت
گفت بشنو پند دوم نیک بخت

نی مکن باور سخن های محال
تا نگردی دردمند و سخت حال
حال بشنو شرح روز و حال من
تا بدانی قصه احوال من
جدّ من کاو بود از سرکردگان
صاحب احشام و اموال گران
داشت الماسی به وزن مشّت تو
جا گرفتی بین پنج انگشت تو
او مرا فرمود پنهانش کنم
در درون خویش انباش کنم
اشکمم انبان آن گوهر شدی
گوهر و جان همگن و جوهر شدی
حال دانستی چه ها دادی زدست؟
ابله بی مایه دنیا پرست!
خیره شد صیاد بر گنجشک پیر
گفت نی بودی تو در دستم اسیر
من ترا چون جان خود می خواستم
همدل و همراه خود پنداشتم
ای رفیق خوبتر از جان من
باز گرد بر خانه چون مهمان من
خانه خود دان سرا و خانه ام
آشیا کن در دل کاشانه ام
رنج روزی را ز خاطر دور کن
این مهم بر این حقیر مامور کن

گندم و ارزن به بشقاب طلا
صبح و ظهر و شام دور از هر بلا
هر چه گویی من به جان طاعت کنم
شه تو و من جان به قربانت کنم
گفت گنجشک که حقا ابلهی
از تفکر دور و از منطق بری
دادمت پندی دو، لیکن کر بدی
چشم تو کور و به سر ابتر بدی
شد فراموشت دو پند اولم
کی کند باور که سنگی در دلم
خوردی افسوس چون مرا دادی زدست
عقل گم شد همچو مستی می پرست
مهربانی هات جز تزویر نیست
حیلت است این گفته و تکریم نیست
شهوة مال است این گفتار تو
کشتن جان است این کردار تو
حرص، چون در چشم تو مشهود شد
عقل و منطق در سرت مغلوب شد
عقل چون از سر برون شد خر شود
آن خری بر جان و دل سرور شود
خر چه فهمد راه و رسم زندگی
خر کجا داند ره بالندگی
خر کجا داند که ره کجراه نیست
یا که مسدود است و یا هموار نیست
خر شدی چون خربه جانانت یار شد
چون خران کالا به پشتت بار شد

بار تو جهل است و حرص و آرزو رنگ
هر یکی بر جان عاقل لکه ننگ
نیستی شایسته پندی دگر
ای حریص جاهل دنیا نگر
پس کشیدش پر بسوی آسمان
گشت از چشمان صیادش نهان

صنم

ای صنم خوش بر و بالای من
روح تن و گوهر والای من
ای که هیولای جهان زاد تو
جوهر هستی و زمان آن تو
خرمی جنگل و بستان ز تو
سرو چمن، سرخی گل کار تو
عطر گل سرخ و گل یاسمن
شوکت هر تپه و دشت و دمن
در پرش مرغ ترا دیده ام
نبض جهان را به تو سنجیده ام
گاه دمی بلبل دستان شوی
گاه دمی نعره مستان شوی
گاه دمی ساز دف و چنگ و عود
گاه دمی پیچ پیچ و گفت و شنود
گاه دمی لخت تر از آب رود
گاه معما شده چون ابر و دود
سینه هر ذره مکان تو شد
پرتوی از ذات و روان تو شد
چون بشکافم دل هر ذره ای
دیده گشایم به دل دره ای
هر طرف دره نمایی ز تو
هر خشک اش نام و نشانی ز تو
شاهد تو ذره هر موج نور
موج سفر کرده به اقصای دور

از تو جهان شکل و معانی گرفت
سیر تکامل به تعالی گرفت
موج به دریای تصوف تویی
عشق تویی، جام و صراحی تویی
پیشتر از آنکه تو جانم دهی
زنده کنی، روح و روانم دهی
خاک بدم، ماده بی محتوا
گرد بدم روی زمین و هوا
آب بدم، مایع بی رنگ و بو
ساکن هر برکه و دریا و جو
نی نمک و نی عسل و نی ترش
نی کدر و نی غم و نی شاد و خوش
از تو وجودم سر و سامان گرفت
در دل من شادی و غم جا گرفت
از شررت خرمن آتش شدم
سوختم و دود به عالم شدم
مست منم، مست خرابات تو
بنده منم، بنده چشمان تو
جنبش هر ذره جانم تویی
هر دم و هر ناله و آهم تویی
پیش منی، من به تو آغشته ام
آب تویی، پیش تو من تشنه ام
ای ملک شعله زن شعله سوز
ای شب تاریک مرا کرده روز
نیست یکی همچو تویی در کنار
چشم به در دوخته در انتظار

خیز و مرا خوان به سر کوی خویش
گیر مرا در خَمَش موی خویش

شیر و بز

شنیدستم بُزی از صدر دیوار
چنین گفتا به شیری خفته در زیر
که ای سلطان نادان زمین گیر
اگر مدحم کنی، گردانمت سیر
ز طعن این جهان پست پرور
همو نالید با خود شاه جنگل
تفو بر این جهان بادا، تفو باد
که جاگیر بزرگان گشته انگل

خردمند و جاهل

عاقلی با جاهلی، درگیر شد
جنگ آنان این چنین تفسیر شد
گر ز دانش، بُن گرفتگی در جهان
آشکارت می شود جهل کسان
در مصاف جاهلان، پیر ادیب
لب فروبندد بر آن سر در نشیب
گر خردمندی، بپرهیز از خران
گر که خر باشد به جمع مهتران

جام حق

خواب از سر رفت با جامی شراب
جام حق بودی، بدریدی سراب
جام حق را حق ز حق لبریز کرد
بر خلاقیت پس قدح سر ریز کرد
حق گرفتی جام و پر کردی ز می
تا بریزد سوز دل در سوزِ نی
حق دمی عشق است و گاهی سوز جان
می تراووشد ز خود خیر جهان
خیر زیبایی است و حُسن آن حُسن
رفتن و رفتن، گسستن از رسن
آن رسن خاک تن است در هم فتیل
پاره کردن ها، همانند قتیل
این بریدن، نفس را اشکستن است
عاقبت با ذات خود، پیوستن است

نجار

بشنوید این داستان ای راهیان
 تا چراغ راه گردد سالیان
 بود نجاری ز اهل شهر بلخ
 کو ز ترس مرگ بودی کام تلخ
 گشته خم، از آسمان وامانده چشم
 شادمانی‌هاش رفته، مانده خشم
 منظرش تاریک از خوف نهان
 خشک جویی گشته از بار گران
 در سرایش، زوجه و اطفال گم
 بود طاووسی بدون پر و دم
 گری طاووس آن نجار پیر
 مستتر گشته ز چشمان منیر
 از قضا نجار شد رنجور حال
 چون الف، قامت شکست و گشت دال
 وقت رجعت دید عزرائیل پیش
 چنگه بر جانش فکنده همچو نیش
 رو به عزرائیل کرد آن ترس جان
 از چه ما را می‌بری زین خانمان؟
 این سرا باشد سرای جان من
 چشمهٔ آب و همانا نان من

نور شمعی بس مرا در زندگی
 آنچه دارم خوش، جز این دیوانگی
 آن سرا، شب رفته در حلق محاق
 آن سرا، ویرانه‌ای بی درب و تاق
 آن سرا، خوف است و ترس و مردگی
 آن سرا هم رنج و هم افسردگی
 بود عزرائیل سرتاپا خموش
 بر لبان مُهر سکوت و گشته گوش
 چنگک مرگش همی جان می‌ربود
 جان آن نجّار، ز آن خان می‌ربود
 چونکه شد آزاد جانش ز آن قفس
 گشت آسان‌تر برایش هر نفس
 پر زنان شد چون کبوتر بر هوا
 آن هوا شد آشیانی پر نوا
 دشت‌های سبز بودی هر طرف
 مردمانِ دشت‌ها غرق شعف
 بود چون باد سحر هر سو روان
 ایستاده عقربک‌های زمان
 بر سر گلدسته‌های سرو و بید
 بود جوشان چشمه عشق و امید
 هر درختی میوه‌اش پر بارتر
 شاخه‌های سبز آن پر سارتر
 تار نور آفتابش زرنگون
 فرش خاکش سرخ و زرد و سبزگون
 در هوایش جان آدم می‌غنود
 دشت‌هایش عقل آدم می‌ربود

گشت آن نجّار بلخی شاد و مست
نیستی در پیش چشمش گشت هست
مرگ شد بیرنگ در چشمان او
همچو آبی بر سر عطشان او
رونق اوّل سرایش شد خموش
خانهٔ دوّم سراسر جنب و جوش
هم چنان در بهت می‌راند او به راه
خیره و درمانده از کار الاه
دید پیری آرمیده بر چمن
گشته مسحور خلاق در دمن
خاطرِ آسوده مشهود از جبین
نیمه‌ای بر ابر و نیمی بر زمین
گفت نجّارش که این سحری کی ست؟
این فراغ بال و این شادی چی ست؟
این حیاط روشن و این دشت باز
از چه رو گشته ست بی‌آز و نیاز
کیستی تو؟ این چنین روشن ضمیر!
فارغ از ترس و خیال مرگ و میر
پیر گفتش، شاد زی نجّار ما
ای نمود ماضی آواز ما
این منم تو، در زمانی بعد از این
وارهیده از خیال آن و این
پرده از اسرار حق دریده‌ای
از خیال ترس مرگ بیریده‌ای
پرتو حق دیده‌ای، بگسسته بند
رهنوردی تلخ کامش گشته قند

من تو ام، تصویر تو در دورها
 در دیاری در ورای نورها
 پرتو لطف حقام در پیش تو
 انعکاس و جلوه‌ای از خویش تو
 سالها ترسان بدم از این سرا
 بند تن بودم ندیدم آن ندا
 چون شکستم آن قفس، پرآن شدم
 طایر بستان این و آن شدم
 حال دیدی این سرای رنگها
 خالی از تزویر و آن نیرنگها
 حال می‌بینی که ترست سایه بود
 آن همه سرمایه‌ات بی‌مایه بود
 ترس نا دیده همه در سر بود
 خانه‌ئی بی پیکر و بی در بود
 آنکه می ترسد، بمیرد صد هزار
 همچو خر باشد به گل در هر گذار
 حال ای نجار چشم آزاد ما
 ای به اصل زندگی داماد ما
 نیمه‌ای از جان تو در بند تن
 نیمه دیگر در این دشت ختن
 نیمه‌ای از تو در آن کهنه سرا
 نیمه‌ای از تو در این دولت سرا
 نیمی از تو پای‌بند زندگی
 نیمی از تو سالک پویندگی
 شهر اینجا، شهر کامل‌ها بود
 چایگاه عشق عاقل‌ها بود

رُو ار این شهر و بیا سالی دگر
تا بدانی حال و احوال دگر
کن صفا با پیکر خاکی خویش
تا بدانی مرجع پاکی خویش
این بدن خاک است اما زشت نیست
ذات آن از ذات چون انگشت نیست
زندگی کن تا بریزد ترس مرگ
این تفاوت همچو "ب" در برگ و مرگ
آتش افتادی به جانس زین سخن
رفت از یادش همه درد کهن
شد دوباره همچو پَر بر پشت باد
رو به سوی خان اول سر نهاد
دیده‌ها از هم گشود و خانه دید
همسر و فرزند و آن کاشانه دید
رفته عزرائیل و جان بخشیده بود
پرده از چشمان او دریده بود

ساقی می

بده ساقی می و دیوانه ام کن
غبار کوی او، بر خانه ام کن
ز دشت لاله گون عشق بازان
شراب عشق در پیمانه ام کن
به توفانی برویم در بیابان
به جامی، ساکن میخانه ام کن
بیار آتش، بسوزانم شبانگه
ببر عقل و دمی دیوانه ام کن
اگر افتاده، یا خیزاب وارم
به شمع دیده ات، پروانه ام کن
غروبیم، خون گرفته در فراسو
به طعم بوسه ای، افسانه ام کن

کوی یار

ز کوی یار، نسیمی گره گشا آمد
نوید موکب آن یار با صفا آمد
نبید عشق، ز مژگان یار جاری شد
نگاه فتنه گرش بین که با دوا آمد
ز کفر زلف درازش، تپید دل به سحر
درید پرده، چو آن موج خوش نوا آمد
پرنده ای به غزل خوانی آمد از سر شوق
ستاره سحری سر زد و صبا آمد
گله ز چرخ ربودیم در عبادت شب
نگه، که شاهد خوش ذوق بی صدا آمد
مراد عشق مجو از قبیله غافل
حضور یار طلب کن که بی ریا آمد

گره

این گره خورده به گیسوی عنایات کجاست؟
لعل بر لب زده، در کنج خرابات کجاست؟
برق تیر نگهش، آتش جان می افروخت
صله خاطر و آن جمله کرامات کجاست؟
عشق می گفت که نامش همه جا بر لب باد
عقل می گفت که آن یار و افاضات کجاست؟
سوسن غمزه زنش، جار زنان می گفتش
سجده عشق چه شد؟ بانگ مناجات کجاست؟
عمر طی شد بخرابات و نشد حاصل، وصل
قاصد خوش خبر از یار و روایات کجاست؟

توده و حاکم

شد خاک وطن سیه چو آنگشت
از دیو دلان اهرمن خوی
این زال خمیده مشت در مشت
از خشم زده گره بر ابروی
حاکم تو بگرد تا بگردیم
تازی بنشسته بر سر خوان
آلوده بخون مردمان، دست
هر طایفه ای به غارت خلق
از باده خون مردمان مست
حاکم تو بگرد تا بگردیم
ضحاک زمانِ مار بر کتف
بر شانه کشیده دلق نیرنگ
این داعیه دار مردمانی
بر ابر سپید، کشیده شبرنگ
حاکم تو بگرد تا بگردیم
بر پهنه آسمان آبی
بازی، نگرفته پر به پرواز
خورشید گرفته سر به زانو
در دور، افق نشسته خونبار
حاکم تو بگرد تا بگردیم
جنگی است میان کفر و ایمان
جنگی است میان زشت و زیبا
اهریمن شبکلاه بر سر

در دیده کاسبان، فریبا
حاکم تو بگرد تا بگردیم
بر تخت نشسته شاه بی بُن
عمامه به جای تاج بر سر
بر زیر قباش، دشنه تیز
ببریده هزار گلو، به خنجر
حاکم تو بگرد تا بگردیم
آن طالع و بخت، تیره گون شد
در زیر لوای صدر اسلام
غافل! که نبوده عدل هرگز
در باطن و ذات شرع و احکام
حاکم تو بگرد تا بگردیم
این خلق که گشته این فسرده
ناگه بشود چو سیل غرآن
بنیاد ستم ز جا کند باز
ایران بشود دوباره ایران
حاکم تو بگرد تا بگردیم

دزد در خانه

یاد دارم در شب دیوانه ای
پا زدم بر پشت بام خانه ای
خانه در تاریکی شب، خفته بود
جان ز درد فقر، بس آشفته بود
هر چه کاویدم سرا از بهر زر
نی بُدی بر خانه، جز دیوار و در
ناگهان از گوشه ای آمد ندا
کای شما، ای شیروان بی صدا
گشته ایم این خانه را هنگام روز
نبودی در آن بجز اندوه و سوز

عشق شرانگیز

آی، ای عشق شرانگیز ما
با چه می سوزانیم در این خزان
پاک ویران سازیم در آتشت
تخته بشکسته بر آب روان
آی، ای توفنده دریای باز
خاک در رویم بیاشانی هنوز
دور خود چرخنده گردم بسته چشم
تا هدف گردم به تیری سینه سوز
با قدم هایت، تپش افتد بجان
در فسون این شب افسرده سر
باز انگاری که در خط زمان
باز ماند دیده ام ثابت به در
شادپا، ای شادپا، ای شادپا
بوده رخسارت چراغ نیمه شب
تاب مه در لابلای برگها
یا نسیم کوه بر دریای تب
آی ای دریا دلان شهر شور
خواب در جام سبو بشکسته ها
باد ولگرد خیابان جنون
همدم زنجیری و پا بسته ها